

پیرمرد پرتقالی

مریم کریمی
اداره کل درمان استان فارس



گرگومیش صبح زمستان بود. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که ناگهان سگی از کنار جاده پرید وسط مسیر. با تمام توان پایم را روی ترمز فشار دادم. ماشین به سختی ایستاد و قلبم چنان تند می‌زد که انگار می‌خواست از سینه بیرون بزند. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است.

از شدت عصبانیت محکم روی فرمان کوبیدم. درد تیزی در دستم پیچید. در همان حال، ذهنم پر از سؤال و گلابه بود. با خودم می‌گفتم چرا باید هر روز این مسیر طولانی را طی کنم؟ چرا باید فاصله خانه تا محل کارم هفتاد و سه کیلومتر باشد؟ دخترم از شب قبل تب داشت و حالش خوب نبود. مدام فکر می‌کردم الان در خانه چه می‌کند. من هیچ‌وقت آن‌طور که باید کنارش نبودم. از طرفی، همکارم هم درست در همین روزهای شلوغ مرخصی گرفته بود. حداقل می‌توانست زودتر خبر بدهد. ذهنم آرام نمی‌گرفت. حتی حرف‌های مهرداد، همسر من، هم در سرم می‌چرخید. او همیشه می‌گفت چرا وقتی بچه‌ها مریض است باز هم سر کار می‌روی؟ چرا مرخصی‌هایت را استفاده نمی‌کنی و می‌گذاری بسوزند؟

با همین افکار آشفته وارد محل کار شدم. اما نشخوار ذهنی تا مدت‌ها رهایم نکرد. وقتی پشت میز خون‌گیری نشستم، هنوز احساس می‌کردم همه چیز بزرگ‌تر از توانم شده است. در همان حال، برگه آزمایشی روی میز گذاشته شد.

مردی گفت: «دخترم، جواب آزمایشم چگونه؟»

نگاهم روی برگه ثابت ماند. قند خونی ۳۵۲ بود. سرم را بالا آوردم. مردی میانسال مقابلم ایستاده بود؛ صورتی آفتاب‌سوخته داشت و دست‌هایی پینه‌بسته که سال‌ها کار سخت را فریاد می‌زد.

گفتم: «پدر جان، حتماً باید این جواب را به دکتر نشان بدهید.» با صدایی آرام گفت: «من نوبت ندارم.»

گفتم: «باید نوبت بگیرید.»

مکثی کرد و بعد گفت: «من سواد ندارم.»

گفتم: «می‌توانید از کسی بخواهید برایتان نوبت بگیرد.»

چند لحظه سکوت کرد و بعد با سادگی عجیبی گفت: «من کسی را ندارم.»

سپس آرام برگشت که برود.

نگاهم ناخودآگاه به درِ اتاق افتاد. جمعیت زیادی برای خون‌گیری منتظر بودند؛ پیرزنی با واکر، مادری با نوزادی در آغوش، و چند بیمار دیگر. باید کارم را ادامه می‌دادم. اما ته دلم می‌دانستم اگر این مرد از در بیرون برود، شاید دیگر هیچ‌وقت به پزشک مراجعه نکند.

صدایش زدم.

گفتم: «می‌شود نیم ساعت منتظر بمانید؟»

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «چشم دخترم.»

بعد از تمام شدن خون‌گیری‌ها سراغش رفتم. کد ملی و شماره تماسش را گرفتم. همان روز عصر برایش از متخصص داخلی درمان سازمان نوبت گرفتم. صبح فردا هم با او تماس گرفتم و گفتم برای ویزیت به درمانگاه بیایید.

چند روز بعد متوجه اتفاق عجیبی شدم. هر روز صبح که کشوی میز خون‌گیری را باز می‌کردم، سه پرتقال تازه داخل آن بود. اول فکر کردم شاید یکی از همکاران گذاشته باشد، اما هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست.

یک روز درست وقتی در کشو را باز می‌کردم، در اتاق هم باز شد. مردی که وارد شد همان پیرمرد بود. سرش را پایین انداخته بود.

آرام گفت: «دخترم - شرمندهام. بیشتر از این چیزی ندارم.»

چشم‌هایم پر از اشک شد.

گفتم: «خیلی برایم ارزشمند است، اما دیگر زحمت نکشید.»